



بسم الله الرحمن الرحيم

امرا و بانیا چنان رویت کرده اند که از نسل سام دیو بدگفت که دختر فقیر چینی به نام ذال بهر سید و ادویات
به شبانه سیرخ بگذرد و سیرخ او را برورش کرد و بعد از آن سام ذال را از مقام سیرخ بیرون آورد
بزرگ گردید و دلاوری نمود بر دختر سیرخ و در ایام بانو عاشق شده او را در تصرف خود آورده و در آن
بانو حامله شد بارش کران گردید و او میان بسیار رویت کرده اند که بعد از چند مدت با او رو داد و بانو
حامله چنان کران گردید که تاب نتوانست آورد و حملی از علاج آن گردیدند و ذال سیرخ را بجا نظر آورد و پر
سیرخ را که همراه داشته برایش نهاد و در حال سیرخ پیدا شده ذال احوال و حالات بانو را گفت سیرخ گفت
پهلوی رو آید بانو را بشکافند و دستم را بیرون آورند و پهلوی او را دوخته بر خود را بر آن مالیده بحال
خوب شد ذال خرم و خوشحال گردید و آنقدر فرزند پس او را بداد سپرده که شیر دهد تا بحد یک سال رسید
در نظر مردم دو ساله می نمود چون بده سالگی رسید طرف دلاوری شد که چشم روزگار چینی دلاور ندیده بود تا گاه
روزی فیلسفی رو بسیار گاه ذال دست شجاعت دراز کرد که گویا و گریز بجزیر انحراف زاده را گرفت بختی در
آندند بعضی از اول طمع قنات تا غروب کشتی گرفتند دستم ذات پاک خدا را یاد کرده او را در مس

فرد به قوت مردانگی او را انجمن بکنند بیای سس بر دوزخین زد و اگر بر ق سز با پشت به ی او مانند که در
نقش بست و بر سینه او نشست و سر او را از تن جدا کرده و بدور افکند و بکسار رسد و عن ایمان با و فکس نرا



قتل رسانیده نزد کجوفه زده که هر از قلعه بسپهان آوردند ذال خیر و ارشده و ستر ارضیت کرد که چنین کار را
کن اما رادی روایت کند که شاه از دینار رفت نوز شهریار بر جا او نشست و عظم پیش گرفت مردم ذال
پرستش میکردند از نوز شهریار و کرد ان شدند این خبر پیشک پر از اسپاب رسید افراسیاب
زید خود را طلب کرد و سپاه دوست هزار گس جنگ دیده بود داده که بر و ایر از فرزند خود افراسیاب
بجس که هر مردم و سپاه ذال را تربیت کنند که بخت اند پر گشته است افراسیاب پانصد هزار
کس روانه ایران کرده اینهارا هدیه بگزار تا حال چند کله از نوز بشو خبر از برای نوز شاه آوردند
که افراسیاب پانصد هزار کس روانه ایران کرده اند از برای تسخیر ایران و کشتن نوز شهریار سپاه
ار گشته با صد هزار گس جنگ دیده بنویز داشت را کرده هر دو سپاه در برابر هم صف ایستادند

که در این وقت یکی از دربارگاه بیرون آمد و گفت شهریار اسما را هر دراز باشد که سام ازین دنیا بماند
بسیار عزت رحلت نمود شهریار بسیار گداز و سپید نایخ کرد و بد شب گذشت تا روز دیگر که آفتاب
عالم تاب سر از دریای آب با مرگک و تاب برین گو بهای پر پلنگ و دریا نای پر پلنگ خراسان
صبح برآمد ز کوه دامن طلپس کشان چون نفس جیرین از گلوی اهرمن و بر آمدن آفتاب هر دو سپاه
در برابر هم صف بسته جنگ در پیوست برادر گاده آنکه قبا و میدان آمده و در دست مبارک آن
ترک گشته شد و جنگ سفلیه کردید شب بر سر دست بر آمده هر دو لشکر در برابر هم فرود آمدند با صد
هزار تبرنگ کس شاه بزرگ دال فرستاد نوزده شاه و طوس و کتیم را طلبید که بفرستند ان من در جنگ
زنده بدقتن من می است شما خود را بدان نوزده زال که رستم باشد برسانند که انتقام مراد
خواهد خواست اند و نوجوان کریه بسیار کرده سوار شدند و بجانب سیستان بر رفتند از آنجا
چون آفتاب عالم سر زد آن دو سپاه صف آرسته جنگ در پیوست و جنگ عظیمی شد که کسی
یا نداده از طرفین سی جل هزار نفر قبل رسیدند سپاه دشمن قوی بود ایرنهان شکست یافتند سپاه
نوزده شهریار هزار کس گشته شدند و نوزده با بعضی دستگیر شدند افراسیاب فرمود که او را گردان
برادر افراسیاب مرد صالحی بود خواهست که اندیران گشته شود انتماس کردند افراسیاب
ایشان را بزد سپرد آن همه هزار سپاه منفرق شده افراسیاب با سپاه خود شهر کابل فرود آمد
تا افراسیاب خرتیه منوچهر و نوزده را برداشته که روانه سیستان بشوند لیکن بظن شاه کاسن برآید
اما چند کس از طوس و کتیم بشوید که کوچ و بندها برداشته شوی سیستان شده و دال ایشان را نوازش
نموده از جهت شهریار گریسته و سیستان آمدن شاه کاسن شهر کابل و آمدن و آمد او

خو استن سهراب کابلی از زبال و کیفیت آن اما ازین جانب شاه حسن و خزان نوک
با صد هزار کس بد شهر کابل فرود آمدند سهراب کابلی دو روز از ایشان مهلت خواست کس پیش از
فرستاده که اگر آب در دست داری بخورد اگر کل در دست داری بموی و خود را بمن بجان که اگر نماند
کمی کار از دست بد میرود و چون نامر زبال رسید در ساعت باد و وزده بزرگس متوجه کابل شده
خود را به کابل رسانید صبر کرد تا پاسی از شب دیوچه برنجی کردار در گذشت بالنگر شاد شده ای چهار
جانب لشکر شاه حسن در آمده بیخون بر ایشان زدند نظیر آن در جنگاه بزال مقابل شده و در دست
تا وقت شد شاه حسن که بخت بدر رفت زبال بر کشته بر آمد سپاه جمع میگردد که بر سر افراسیاب
برود کستم گفت ای پدر مرا کسی نیست که ببال و کوپال مرا تواند کشید اگر مرا کسی بشد و ما را ننگر
افراسیاب بر میآوردم زان گفت ای فرزندان سپه بسیار از کرشاسب و نر جان مانده است
هر کسی که ترا خورش آید گرفته سوار شو پس زبال فرمود تا اسبها را جمع کردند و یک بکت از پیش
رستم میگردد ازین دست و دست در پشت ایشان میگذاشت تا آنکه ماویان به بل کوه رسید رستم
از آن کوه بسیار خوش آمد گفت اگر این گره را تواند کشید بسیار خوبت کند در کردن او بگذرد او را
گرفت رستم دست در پشت او گذاشت کسی بدو رسید پس فرمود او را زین زدند و سوار گردید
چون اشاره کرده نزدیک بود که از پیش رخ بگردد رستم خوشحال شده گفت ای پدر سپاه
بیار ای که روانه دشت ری شویم دو مار از روزگار افراسیاب بر آوریم زان گفت عرض سپاه دیده
صد هزار دلاورسان دیده کوچ کرده متوجه دشت ری شدند چون نزدیک سپاه افراسیاب
رسیدند فاصله سپاه و فرسنگ بود زان گفت ای دلاوران ما را یا دشمنی باید که با ایشان مبارزه

گفتم نامداران گفتند که ما تمامی ترا بشهریاری قبول داریم هم از جانب مادر و هم از جانب پدر و همچنین
 ذال گفت اراده شهریاری ندارم شهریار چه رسانید که در میان سپاه بزرگ بوده باشد گفتند که
 آنکه از نسل کیان در گوه البرز یکی هست که او را کیتبا و بیگو بنید ذال گفت بجز این چه اسمی که او را بیاورد هنوز
 در دهن ذال بود که رستم از روی صندل قدر است کرده ذال گفت بفرزند تو هنوز طفلی این اراده کنی رستم گفت
 آن نسل که شایب نباشم اگر کیتبا در از میان این لشکر پروان نیارم و بخت بجای رستم ذال گفت فرزند
 خدا بار تو باش برور رستم سر با پای کس رزم پوشیده خویش خشنده سوار شده مرکب بر نجات خود را بر آن
 دشت صد هزار کس زده مردی که در طایفه بود پنداشت که صد هزار کس خود را بر پناه ندند رستم از
 آنجا نوب بدرفت مرکب میرزا تا خود را بدامنه گوه ابرز رسانید در ره سبز و خرمی بنظر در آورد که عجبی
 دید که کند اندیش بدوران نرسید در آن گوه خیمه دید و جماعتی دید که نشسته اند میان ایشان جوانی
 نشسته چون آفتاب و تاج خسروی بر سر نهاده و می کشید آن جوان نظر کرد سواری در دامن گوه بنظر
 در آورد بجز افراسیاد که بر دواحوال این جوانرا معلوم کن رستم دید که پیش او میاید صبر کرد تا آن شخص پیش
 رسید سلام کرد رستم پرسید که شما چه گنید و در اینجا چه میکنید او گفت تو خود چه کسی و در این منزل چه کار
 داری رستم گفت البرز میروم به طلبش مراده کیتبا و گفت ای دلدار بیا که دیدم این منزل این جوان تر طلب
 میکند بعد از آن رستم گفتم و کیتبا در بنو سپاریم رستم چون این مرده شنید با او همراه شد
 تا به پیش اندلادر رسید از خویش فرود آمد آن جوان دست رستم گرفت و در پهلوئی خود نشاند چو آن
 پرید رستم احوال با رگفت کیتبا و خندید روی جانب سخن دوران رستم نامدار کرده گفت ای دلدار
 شاه کیتبا و که تو به طلب او میروی منم رستم در دست و پای شهریار افتاد و گفت بشهریار ذال و

و سرداران ایران قطر مقدم شهرت یافتند کتیب دگفت میرویم بعد از آن کتیب در ابر سب سو ر کرده
 سو خوره شده میانند تا آنکه شب و پنجسوی به هر خدای پایدار زنگی کرد و ابر سب سو دست داد شب
 آمد و دوده بر خاک بست عطار و دوات و کتیب گشت شیخ بود و مانند خوران سیاه نه سینه
 پیدای پروین نهاده میانند تا بطلایشکران فراسیاب رسیدند ترکی میر طایه بود بنام شاه ماسن با سینه
 جنگی و طلب بود سردار بر تن دوران رسم گرفت و تیره از تیره بند بخت داد و بجا خنب رسم نامدار
 آنکه تن دست دراز کرده کلوا تیره بند بخت اورا گرفته از خند زین بر کند و بزین زد که نرم گشت



دیگر بر آرد کاب بر آورده دیگر بر آرد بر کرده زده سرس و قدم بدو سپاس دست بستد محمود
 کرده بگرد سردار آورده در میان لشکر میماند و غریب محمود گشته میگردید چون ترکان او را دیدند رو
 بگریز نهادند رسم شاه کتیب را از میان زمین استعد هزار ترک پروان آورده او را استقبال سپاه ایران
 رسانید خبر از برای ذال آوردند که رسم کتیب او را آورده او را استقبال نمودند و او را آورده بر تخت جمشیدی
 نشاندند و تاج فریدونی بر سرش نهادند و بزم پادشاهی استعد بعد از یک هفته رسم فرمود که طبل

فرود آمدند صدای طبل جنگ از هر دو سپاه بلند گردید آتش ببارید و در آن دو سپاه تا صبح در کارزار جنگ
 مشغول بودند تا طلوع آفتاب و تا شب اندو دریا لشکر با مرد شاه داد و میزند و میره و قلب جنگ صبح و صا خود
 کین گاه آهسته میدان سر که چون دل صدیقان روشن گردید اول کسیکه اراده میدان نمود چهلوان دریا
 خش را بر تخت دگر دلاوری بسته با هزاران آب داد آسکی به پیش زال آمد و شش و نطقیم بجای آورد
 فرود آمد گفت ای پسر این افراسیاب که این همه خوف و بیم از او دارید نشان دهید که در کجا نشاید
 و چه لباس پوشیده است تا مرکب فتنه گران را گرفته از صدها پشته ببرد شهر با یاد آورم زال گفت
 پسر زدا افراسیاب گوه آهن از هم او هر دو بدن آب می شود شود گوه آهن چو صیاب آب که
 بشود نام افراسیاب و از من تو بوی شیر میآید برستم گفت ای پسر این همه حرف را بکنار گذار
 تا باین که نهادم مرا نشاید و از نسل ما هر روز با شتم اگر امروز خود ابد افراسیاب ز ما غم
 و آنچه بد دل دارم بجای نیاورم ال گفت پسر زدا جای آورد قلب سپاه در پای علم آورد تا پیکر لباس
 سپاه پوشیده و چون رستم نشان گرفت خش و آناخت میدان درگاه و نعره برآورد و افراسیاب طلب
 نمود و بسیار طلبید جواب نیامد مرقد رستم گفت کرنی آله من خود بیایم خش را بر تخت رو قلب سپاه نهاد
 افراسیاب گفت پیرت گفتد پسر زال است گفت امروز زال را برک پسرش بتانم و خود را به رستم
 رسانیده و سر راه باو گرفت شمشیر بگرد دست داشت بجانب رستم بگفتن تن سپر بر کشید
 برد این سپر آتش خیار تر بدو نیم کردید و بر گردن خش آمد خط کشید رستم از غم این خش را پیش رفت
 سر پیچ داد ز کرده گریبان افراسیاب را گرفت محکم که هر چند افراسیاب زور کند که هر که خود در غم
 تواند کرد بهتر نشد رستم بگفت در آهه او را افسوس بدین برکنده در پر خود گرفت افراسیاب خود را

در وقت رستم گرفتار دید برست پانزدون در آمدش که بجا باز دور او در آمد طالعی از سیاهاب در زیر دست
 فوت کرده که در کعبه پاره کرده دید و بر زمین افتاد و رستم دست کرده تاج گمانی از سر او برداشت و از سیاهاب
 در زیر دست و پای سیاهان زده بدشت جنگ و چوپوست زال شهر بار از جایی در آمد از سیاهاب دیگر
 نوشت بهشتا و جهان در کعبه را گردانیده روی بهر میت نهادند ترکان شکست یافتند زال در رستم برتشت
 نزد شاه کعبه و آمده تاج از سیاهاب را در رستم بر سر کعبه نهادند شاه فرمود من بعد رستم تاج بخش خواهم
 بود خبر آوردند که از سیاهاب که بخت بد میبرد در رستم خوش تاخته از قصب او رفته میآید تا بخنار از پای کعبه
 با فراسیاه رسید شاه کعبه و در رستم بخنار آسب فرود آمدند پوشنگ به سالار شکر از سیاهاب
 کعبه نزد کعبه در ستاد که ازین دعوا بگذرد مانند اسپیم که ایران صاحب ندارد و آنکه که مثل شاه
 کسی صاحب دارد میان ما و شما بعد ازین صلح باشد باری میان توران و ایران صلح بهم رسید رستم
 و کعبه و هر کدام مقام خود برگشتند بعد از چند گامی کعبه و از دنیا بر رفت دو پسر داشت یک گلیکادوس و دهر
 انایکادوس گلیکادوس پسر بخت نشست زال در رستم بهر زبانشان رفتند روزی نشسته بودند می میخوردند و پیاده
 بیامدند نامه از پیش رای بیامد و مضمون نامه این بود که ای پهلوان یگانه دای شیر فرزانه زال سام سوار جهان
 و آگاه باش که در دیار هند جانوری بهم رسیده سپاه در حقیقت از هم آن بجان بر سیده اند هر گاه که سیاهاب
 از نیل و گرگدن ده تا به پست نارا یکبار بدم در می کشد و هر چند که بدست او منیا بد از گاو و اسبند
 شتر همه را میخورد اگر پیدا او را از سر راه مانندی فها والا هر کدام آن سپر خود را برداشتند هر کدام به
 شهری خود بهم رفت لب بالای او تا لب زیرین همتا و در شش میباشند و قد او دو فرسنگ است
 و هیچ حربه با او کار نمیست و پیر میان نام دارد زال در رستم چون نام را خواندند دو از زده هزار کیس

بر شسته شویچ چند شد چون بنند و پنهان کسیدند ایشانرا با غراز تمام دهل شهر کردند و بکفته بعضی مشغول
 بودند بعد از آن گشتم روی بزبال کرد که ای پدر ما نیز بدن جانیم علاج در دیباید کرد اشک از ابلهید و خانه
 از این فرمود که بسازند که بنزدی آن هشت ارشش باشد و دور داشت باشد و خنجر و نیزه و پرده و این هفت
 کرده که مقصد و شتر و گاو گشته بر آنجا بنشینند و دستم در اندرون خانه نشست و در دست چوب نیزه و شمشیر
 بوزن هشتاد من در پیش خود نهاده چون بومی گوشت بشام پرسید بگرگت در آمده و در پناه بطلان
 در آمد که چاه جزا کس را بگریزنا دهد بغیر از آن که گفت بغیر از خانه پرده ای که این دیوار بتو ان
 گشت رستم گفت یا این دیوار می گشتم با او مرا می مید چون کلا آنجا نوز نمود اشک بیکبار خانه آهترا بارستم
 بدم کسید چون دندان بردن آن تنها و هر جا در دندان او جای گرفت هر چند زور کرد که فرود رستم
 رستم از روی که بجانب کلوی او باز کرد و دوست داشت و چو پیر بر کام و کلا آنجا نوز و خنجر کلوی
 پاره پاره کرد آن دو خوش است که خود را بدریا اندازد کس کند را بدندان او بست و نیز در دیگر پرده
 آمده شمشیر هشتاد من را بر سرش زد که منزشش پریشان شد او را بگشت و پوست او را کنده بد برای
 خود خفتن کرده بعد از آن بر کشید بیست آمدند و با در عیبت داری مشغول بودند و استمان فتن
 کاوس با زندان و بعلم سحر ایشانرا کور کردن انار و ز می کاوس با شاه در مجلس
 نشد بود که قاصدی بمجلس در آمد کاوس پرسید فرمود که از کجا اینجا گشت از زندان جایی لطیف
 عالم بلند کاوس چون این حرف شنید فرمود که لشکر جمع شوند که بگرفتن زندان برویم دلادرا ن گفتند که
 شهر بار بیج پادشاهی زندان را تو هست حاضر کند و دوست دارد که آنجا حاضرند و جادوگران
 بسیار دارد پادشاهان پنهان و پوسید است که چو سام سوار سه مرتبه زندان گشت و تو هست

گرفت کادوس بکش بخورده صد هزار کس برداشت جای خود را میوه سپرده روانه باز در آن شد میباید تا بر آینه
 کوچی کسب کند که او را بفرز زده کوه میگذرد اینجا خبر خوشه گاه بر سر پا گردانا از آنجا سب دیو سفید خبر و کشت دوازده هزار
 جادوگر برداشته متوجه کادوس شد بر کادوس بعلم حرسنگ باریدن گرفت و همه آن سپاه را ناپنا کرده هر از
 و در دست کرد بخش را در بند کرده و باقی آنها را در جوان کشتند و مال ایشان را تاراج کردند از چنگ سالار اباد
 زده هزار دیو بگنجان کردند خبر گرفتار شدن کادوس در آن بگوشش زان درستم رسید بر حضوره طول گردید
 رستم گفت ای پدر طول مشکو که قدرت خدا بگد و تنها میان دو بست هزار دیو وقت کادوس را بدلا در آن
 سخات نبیسم ذال گفت پسر زرتشت یا در کوشاید برود و احوال کن رستم فرمود تا زین خدایک رخاشی پوسن
 پلنگ برخش رستم نصب نموده خندان بر رستم در بر کرده شمشیر صد من سام را بر میان بست و سپر کر
 شاسب را بر مهره پشت انداخت و خمر تاجور شاه دیو را در پیش کمر بند کرده قایم نمود بی آنکه پای دولت در
 رکاب آورد و زمین کرده خود را بر زمین خش گرفت و متوجه باز در آن کردید همه جامی آمد تا زمین رسید که در کوه
 سر بر سر نهاده و در آنندون دزه چو فارتا یک صد آبا عجیب و غریب میباید که زهره شیر آب می شد
 خدا را پا در کوه خش را بدان دزه رسانید آبس لعل و کوه هر شب چراغ که تهن بر خود جای داده بود
 روشن ساختن هر یکشت که در هر امید در وقت هر سر ام کرده بیابان رسید که آب نداشت ران
 او از تشنه که از روان او سپردن آمده بود و بیابان در آمد که ناگاه در باغی نمودار شد چون نزدیک
 آمد جوشش باغی بهوای لطیف دید جوشی دید که بر چهار جانب درخت بود که سایه بگذرد بر لب جوش
 فرشته طوکانه اندخته و صراحی می نهاد سفره نیز انداخته مرغهای بریان بر سفره و بطوری خند
 او بخت اند رستم سگر باری تعالی بجای آورده بر کنا جوش نشست سفره باز کرده از آن مرغ بریان

و نان حبه همدان طهور را در شاخ درخت باز کرد و در عهد پیل بود وقت بار خدا یا این همه برای خوب



یکتا علی کل چه ام برسان درین سخن بود که ناگاه نازنی هم سردار ازاد خرامان خرامان از کنار باغ نمودار شد
 رخ چون برک کل چشمها چون چشم آلوده من چون پسته خندان نازنی که هر قدم میزد قدمش عالی بهسم میزد
 رستم از بدن آن نازنین بسیار خوشحال گردید اما نازنین در جانتا پیش رستم رسید کسالم کرد گفت ای جوان خوش
 آمدی پیت خوش آمدی که خوش آمد مرا از آمدنت هزار جان کرامتی فدای مرقد مست ای جوان کل
 ما را سوز کردی صفا و پیش رستم نشست و پیاله برستم میداد و درستم تلمس نبود و خشت و بستر میکرد و سرد و آفتاب
 خواندن گرفت چون صد ایگو شش از آن رسید رنگ او متغیر شد برستم گفت ای جوان صوت مگر رستم گفت
 نازنین نام مهجود خود می برستم پسرا تو بد میاید بیشتر خوانند دید چه راه او برستم خورد و دونه گشت طرزه چناره
 بنظر در آورد شمشیر صد مسکام بر بند در پیش هلو ان جادو خواست برسد و چنانا بر کمرش زد که بود
 نبرد کرد و چون چهار ساله نوزده بر زمین افتاد و هلو ان شکر خدا اینکای آوری از خوان اول سوار شده

مترقی جوان دویم شد چنانچه در دور راه ملی میگردن ماه کنایه است و سپهر را نیز سینه داده بود
 رفت ناگاه شهری از آن پیش پروان آمد قصد رستم نمود خوش دید که شیر قصد بهلوان را در بر گشته دو گانه سم
 بر فرق زد که مترادف در بخت رستم از صدای خوش و غرضش شیریدار شد غرض دیویرا دید که خوش گشته
 بر خوش غنایب کرد که چرا او امید از خودی فکر بر سر تو امری می آمد این محمود کران و اسلحه را چگونه بانه در آن
 می کشیدم پس از آنجا برخاسته پیش سوار شده میآید تا بصرای رسید دید که پشتهای رنگین بشال گو
 در هوا گرم شده تشنگی بر او فزاید کرد از خوش پیاده شد و محمود را ایندخت و سپرد نیزه و زرش هم در این
 دیگر تو ایگ از تشنگی بر آن نماند بجهت بجان کرده و منجبات در آمد بیار آب یارب سب زنده داران
 باشد دل پندارن با بوز سینه برین مظلوم یارب دیده طفلان محوم بدور قها دکان از خانها



بواسیس ما دکان در کاروانها که رگی بر دل پر خون آید این کرد آب عم پر دم اور پر در کار
 بخت پاکان و غیر داشت که مراد تشنگی بی زبون ساز در منجبات بود که ناگاه آهوی از بر بر نمودار
 گشت گفت این آهوی با بزم زخم دکان دور انجورم شاید از تشنگی وضع شود در ستم نیری در دگر گمان نیست

پس

برخیزد توست که در تن نیست کیند آن پیش آمد و سر خود را می افشاید یعنی از دنیا را من جا کسرم آمد ببال آن بود
شد پشتم بود بر بالی پشتم بر آمد آن غایب شد چشمه آینه نظر در آورد شکر یزدان بجای آورد و از آن آب بخورد
و بجای پزنا آب کرده گشت و خود را خوش رسانید آن آب را خوش داده و در آن جگه راهی را برداشته
گنا چشمه آمد خوش را در آب دهنی سر داده خود خواست شد ده آن سر منزل جا دو بود که سرش بطریق
اثر با بود و قصد رسم کرد خوش خود را بر پهلوان رسانید دست ای خود را بر زین زد و رسم بیدار شد جادو ای
خواند و خود را بیدار نظر فایب شد و رسم کسی را بنید باز در خواب باز هر من قصد رسم کرد باز خوش را ستر ایستاد کرد
کسیر اندید و غیب شد خوش غایب کرد که اگر این حرف را بیدار کنی ترا بگشتم و در خواب شد باز آن دیو قصد رسم
کرد و نزدیک رسید خوش را تا آب نماز بر سر دست او داشت که حق بجانب خوش بوده است و دستم قبضه
شمشیر بر روی چنان برگردان تا بگذارد که دو نیم گشت از آنجا نیز سوار شده متوجه قلعه اولاد شد چشمش قبله نهاد که از دور
بنمود گشت زار و خوش چهار مانده بود از آب فرود آمد خوش را بچرا سواد و خود سپری کرد بر سر نهاده بگو
رفت از غنا پشتمان بیگشت نظرش بر طرف آسی قفا که چشم پشتمان روز کار چنین بسی بدیده بود هر محل که در آن
باز میگردد بگوید که در راه بر میگردد و شنبان چو بدست را برداشته پیش آب انداخته است که خوش نزد او
خوش چون آدم بکانه دید که خوش خود را قلم کرده دهن باز کرده بجانب دوشنبان دوید و شنبان سر ایستاد
آب کندی بود خود را در آنجا غنچه و الا سواد را چون کوی بپنجه دوشنبان گفت خانه صحبت خراب شد
اینکه آدم را بپنجه گنا و از حساب اوست اول حساب او ادب کنم پس صبر کرد تا خوش بچرا مشغول شد باز
میان که دال پرده ن آمد آستین بیاید پای دخی رسید و ستر اید که در خوابت چون طرح دو وضع ستر
دید که حساب هر کس هم طرف دلاوریست چو بدست را بر با سواد و در وقت نام بر ما رسد زود با خود گفت نرم

کردم کسرم چشم باز کرد و شتابان از بر بالای سر خود دید که باز چو بدست خود را بالا برده که فرود آورد در رسم دست دراز
 کرده دست او را گرفت و پیش خود کشید و گوشهای او را برگردانید گفت بین قلعه نعلی بود و او را گفت با اولاد مردان
 گفت پیش او برو اگر پرسید که ترا بر چه صورت کرده است بگو که شاه گوش کنان آمده است آنرا در منند متوجه خبرند
 او را و شد آنچه بر سر گذشت بود عرض کرد اولاد با هزار سوار متوجه رسم کردند و سپید سالار خود را با دست کس
 پیش فرستاد که شاید او را دست بسته پیش من میاورند لکن آمد و دست رسم گشته شد خبر از برای او داد و بر
 در خست خود متوجه رسم کردید و سوار چون چشم بر سپاه افتاد از جای خود جسته و زیر تنگ خست را محکم کرد و
 بخشش سوار شده دست بسته نمود کرده خود را بر میان سپاه اولاد زد و هر مرتبه که نمود را کار میزد و چندین
 کس را بعد میفرستاد و گاهی نمود را بر هوا میبندد و در میان سپاه میبندد و دو آرزو کس بدیده نمود
 گشته می گردیدند بعد از آن دست بیخ صد و شستاد من سام کرده هر کس را بر فرق میزد تا کرمی نگاهت و گریه
 که میان میزد چون خست را بر بدو چشم نمود چون از تنگ رفتن دل گیر کرده دست دراز کرده که نمید و بران را
 می گرفت و از خانه زین بر میداشت و بر سر دیگری میزد که هر دو زخم میشدند و گاهی پا خود را از کاسه نعل
 میگرد و بز بر خلق میبازان میزد که سرش چون کوی از بدن بدور می افتاد و آن رزم دادی حردی میزد و لکن
 سپاه اولاد تا سب نیاورده رو به زینت نهادند اولاد خود است بعد و رسم تا حد ارتقن لاوران سردار
 بدو گرفته گنند را بکنند بر بال و کوبان او بند شده او را گرفت و از او پرسید چه کسی و چه نام داری گفت ای دلدار
 من سپه سالار این شکرم و مرا اولاد و مرزبان میگویند رسم چشم یاد کرد که اگر آنچه از تو می پرسم راست بگوئی ترا میگویم
 بند از بند خود خواهم نمود و اگر راست بگوئی ترا پادشاه مانند دران کرد و نام تاج سلطنت بر سرش بخوارم و اولاد گفت
 ای پهلوان هر چه برسی که بدانم عرض خواهم نمود رسم گفت بگو که سرداران ایران در کجا و میزند و در بنفید و کجا

اگر بر باشی سرست را از کیند و داد بجز را نم اولاد آنچه بود راستی ما بیان کرده گفت آنچه بیگو دلبران ایچان



دردیدند بیجا کس غیر از دست کز نو اندند که خود سیر شدند ارچنگ سب سالار با دوازده هزار دیو کجیمان
 زندان بناتند که ارچنگ سه هزار من و ششاد کلا میفریاد و صد هزار دیو دیگر کرداد جسیع است رستم گفت ای
 دلا و توج کارداری نو مراد آسمون باش و استان رسیدن پهلوان دوران رستم نامدار سپر
 منزل ارچنگش و کشتن ارچنگ را اولاد بر فرستادند بار رستم متوجه بازندان شد که ناگاه شاه
 کاک و س بادیران دیدند بودند پهلوان جهان رستم نامدار اولاد مرزبان را در جلورخش از خنده همه جا میآمدند
 تا بدست کوی رسیدند با همی عظیم در دامنند ان کوه بود صد آسب دیوان از میان آن باغ بر فلک میرفت پهلوان
 دور آنها رستم نامدار از اولاد بر رسید که این چه مقام است اولاد گفت این منزل ارچنگ سه سالار است که با

هزار تیره دیو در پنجاه یک شدند و زندانی که پهلوانان ایران در بند بر بالای همین کوه است و از خاک گنجهان است
و در این سرمترل باد یوان خود شب در زمی میخورد و کباب از گوشت دلاور آن که دست ایشان گرفتارند میکنند
رستم از خورش بریزانده و اولاد را بر حنیت محکم بست و زرش را گنجهان با وساحت و گفت اگر حرکت کند سر او بکن
و خود این بی بر کرده بدرون باغ در آمده دید که دیوان فوج فوج در کنار حوضها نشسته می میخورد و هر کدام
دست و پای آدمی در دست دارند و مزه شراب خود میکنند رستم دست رست بگرفته دست چپ رست کرده
بر چپ کرده مغزه از سبک بر کشید شنیدم که کلبانک و سازاد شدی تا بفرسنگ آواز او آواز
رستم و فرسنگ راه میرفت دیوان از مغزه رستم سر سیم شدند که مگر کوه از هم رحمت آواز رستم در
چاه بگوشش کاوس زید و بجانب پهلوانان ایران کرده گفت آواز رستم بگوشش من رسید و پهلوانان
سجذیدند و گفتند بدین عقل ما شاء الله صد هزار دلاور ایران را بدست دیوان بقتل رسانید حال تنی
که در ایران می می کشد از قهرم نخواهد آمد چرا که حرف او را شنیدی حال تو درازند در آن دته چاه جگه
آواز او را شنیدی کاوس مجل کردید و دیگر دم نزد آواز آن جانب دیوان چون رستم را دیدند تنی چند از جا
برخواستند متوجه رستم کردند رستم نامدار تیغ بر دیوان نهاد و هر کدام را یک تیغ میزد حاجت دوباره
بنود تا پانزده دیو را بدین طریق کشته باقی چون جهان دیدند همه کریمه پیش از خاک آمدند از خاک چون دید
پرسید که شمار چه میشود گفتند مگر این مغزه شنیدی آدمیزاد است یابغ در آمده هر دیو را یک ضرب از پای
در آورده کریمه پیش تو آمدیم از خاک بر آوردی شست خر خنک نام گفت بر خیز این آدمیزاد را گرفته پیش من
از تازمه شراب کردم دیوان گفتند ای شهریار این آدمیزاد است که بر او دست با این دوازده هزار دیو
حریف است تواند شود که اور مغزه شراب کنی هیچ چشمی بر حلقه چشم او نمیتوان بگردد مگر خود

علاج او کنی از چکر اسنخ ایشان بر آید گفت ای پسر خیر مان دو دانه هزار دیو درین باغ هستند از یکتر آید میزاد
 بزبون گشته ابروی شامیاء شود بخت با بر شامیاءم باد و جوان در دل کشند و نیز زود خود را خواهی از سودا چنگ و ار



شهاد خود را برداشته که بوزن سه هزار من بود و بیرون آمد از آمدن در سپیدن هفتاد چون چشم از چنگ بر نهتن
 است و طرف دلاری دید از آمدن خود پیشمان شده خواست برگردد با خود گفت فردا پیش روی سفید جواب چه
 خواهی گفت ترا سه ساله را خود کرده است که اگر دشمنی بیاید علاج کنم از یک آید میزاد که رفتی کرد سرش منوچه
 باشی در کار مرد از بلکوش و با یک بر رسم زد که ای آید میزاد بد بخت کادوس با چیدین هزار آید میزاد چه کار
 ساخت که تو تنها سازی بدین دار شمشاد ترا نرم سازم دست کرد و دار شمشاد را آورد در رسم گفت اگر
 یک ضرب از دست او بجزم گویند دار شمشاد را نتوانست آورد سپهر کاشاید بر ار چنگ کشیده از چنگ
 فرو گفت بر قه پیر او آسپاسنگ سه هزار من را که رسم نکند بر خاک نشست استخوانهای بدن او بجزگت
 در آمد در در دل او بدید آمد بهر نوع بود از خود گذر آیند اما آسپاسنگها پاره ریزه کردید و در رسم
 فرو بخت و پونجا کرد قباها فاه خندیدن گفت کجا است زان که باید استخوانهای ترا خزان کرده پرد

رستم چون این کشید که دیو طغنه میزند حرکت کرده تا آن سنگ یزید را از او فرو ریخت پای خود را از
 زمین بر آورده یک جانب بست و گفت ای طغون چه کار کرده که بے هووه بر خود می نازی و چون رستم از زده
 بنظر در آورد بزره در آمده و از شمشاد دیگر فرود آورد و رستم سپر پشت انداخته و سپر چپ دلاوری باز کرده سر پشت
 از چنگ را گرفته با دوش شمشاد را کف او پرون آورده بر یک جانب افخذه دیو خوابست که تنوره زده بر روی
 که پیلوان زمان رستم دستا مجال نداده برنجیر کمرش را محکم کرده بتلاش در آمد و از اول صبح تا غروب
 آفتاب تلاش نمود در رستم روی بجانب آسمان کرد که ای فاده آب و خاک و ای وقت از هر دل درون کف
 تو خود میدانی که یک دنیا بچه کار آمده ام خدا یا بذات خداوندین به اوصاف بے مثل و مانند میتقی
 به نیکان حجاج پت احرام بدفون شرب علی اسلام به تجبر مردان شمشیر زن که مرد و غار
 شمار دزن بطاعت پیران است بصدق جوانان نوح است به پیران پشت از جهاد است
 دنیا رستم که دیده بر پشت پا بردن است که ای بده ازین دشمنانم پناهی بده آهی
 بغزت پاکانت که مراد دست این دیو بزبون مکن که دلاوران در نه چاه می ماتند و تمام از دست میروند تو
 یاری دهنده و کسی بگمانی بعد از سنا جاست پیش قبض دیو را گرفته دیو بدان زبردستی از دل بزره زمین بر کند
 بر ابای سرب و دهنان بنه بین زد که از فرق سر تا پاشنه بزره زمین نقش بست پس جستن کرده بر روی سینه او
 نشست یکدست به کل در شمشاد گرفت و بدست دیگر عقب سر او را گرفته نام خدا را بر او حدیث یاد کرده
 سر دیو بدان خلعت را مانند سر که سفند از قلعه بدن بر کنده بیکی نب انداخت اما دیوان چون سردار
 خود گشته و بندد و دیگر بزنها و در رستم سر از چنگ باز داشته پیش او لا و انداخت اولاد چون سر از چنگ
 دید آفرین بر دست و بازوی رستم کرد گفت این چه زور که خدا بر تو گرامت کرده است تا حال به

برستم چهارمی نیکرد اما حال دهنست که از دست او چه کار بر میاید رستم پرسید گامی اولاد چاه در کنه است گفت وزیر این حکمت
و چهل دیو بر سر چاه موکلند و سنگ بر سر چاه است و چهل قصبه دارد که چهل دیو دارد بر میدارند رستم بر سر کوه برآمد و سه
لفزیکه که رخشه خبر را بنیامیدانند که او میزاد می آمده سوار خنک پس سالها از بندگان جدا کرده مگر سخطیم سروریم شما
هم فکر کار خود بکنید و من سخن بگویم که اناقه بر سر مرغ نمودار کردیدی بر دیوان روزه چند نفر را بضر بخت
آید با قلم کرد و دیگران که رخشه خبر از برای دیو سفید بر بند رستم بر سر چاه آمد آن سنگ را که چهل دیو بر میداشتند
جدا بر آید کرده برداشت در یکی جانب افکند سر چاه چون باز شد رستم نعره بر آورد شاه کاوکس را سلام
کرد شاه کاوکس چون آواز رستم شنید مرده بود زنده کردید رستم کند بر سر چاه بست و فرود آمد و لاوما
گفتند که ای تهن دور چشمهای ما را بعلوم سخن ناپا کرده اند و ترا نمیتوانیم دید رستم برهنه بود که این همه
جفا نماند که من کشیده ام هر چه کردید کاوکس گفت ای دلدار چون دیو سفید را باشد چشمها کار روشن خواهد
و آلا دیگر هیچ علاج ندارد رستم ایشانرا وداع کرد از چاه پرون آمد و در پیش اولاد آمده و خوش تر شدند
سوار گردید و از اولاد پرسید که اینجا تا مقام دیو سفید چه مقدار راه است اولاد گفت که صد فرسنگ
بهست و هفت کوه عظیم است و در هر کوهی جماعتی از دیوان هستند و جا و دیوان و دوال پایان بسیار دارند و آنها
گذشتیم باید بتمام دیوریم اگر دیوریم چهار روز باید جنگ کنیم و در خواهد شد باید که شب برویم بطوان جهان
رستم قبول کرده چون شب بر سر است و راند رستم با اولاد روانه راه شدند بعد از دو شبانه روز دامن کوهی
و باغی نمودار شد اولاد گفت این ما باغ از دیو سفید است و آن دو دیو یکی از دامن خار پرون میاید نفس
دیو سفید است و شاید که دیو سفید در خواب باشد طالع تو قوی و پروزه است جمل روز خواهد
میکنند و چیزی از میزار است رستم اولاد را بر درخت حکم بست که ما تو در میان این باشد

که اول نغمه من بر میان بدان که دیو را دیده ام نغمه دویم را که شنیدی بدان که با او در حکم نغمه ستم را که شنیدی
بدانکه او را که شنیدم اگر شنیدی بدانکه دیو که شنیده خوش سوار شده از برای کاوس خیزد که هر چه میداند چنان
کنند این بگفته دست بشیر سام کرده بدرون خار در آورده دیو بسیاری قتل رسانند دیوان از سر راه
گریخته بدرون خار سینه پنداشتند که صد گز ما در اندرون خار جزواتند که گوشش کرده بدرون گریخته رستم
بسم الله الرحمن الرحیم قدم بدرون خار نهاد دید که عفری در خوابست که از سر تا پایش بحد دست گز بود و
شاخا فلاح قناع از هم بدرفته رستم جبران قدرست پروردگار شد که چنین پیاده خلق کرده بشیر شتا دهن سام
برداشتند که بر او زخمی طرش رسید که تنها باز نماند آن آمده ام که کارهای نمایان کنم اگر این امر منرا در خواب بگویم
بمرا ضایع کرده باشم اگر از من پرسند که دیو را چون کشتی چه گویم که پیداری او را کستم دروغ گفت باشم دیگر گویم
نامردی که در خواب کستم نامردی کرده باشم از من خوب نیست که نام خود را بنیک بر آوردم بهتر نیست
که او را بیدار کنم پس روی خود را بر خاک مالیده تضرع بخداوند کرده بر پانین پای آندید آورده شمشیری بگفت
پای زده که از پشت پای او کس بر آورد بیدار شد و پای خود را پیش کشید که کس نیکه او را خواب بر دیم رستم
باز به گاه خالق بجا نیاید که اگر لطف تو شامل نباشد چه کار خواهم کرد پس نغمه از جگر کشید و بیدار شد
چون چشمش بر کس نهاده جیب دست بدار شد و گفت از منی کرده که بر رستم زد قدم پیش نهاده دست را
شست و در قلم کرد پس نغمه دیگر بگفت دیو پیش آمده سنگ هزار تنی بجانب رستم انداخت و بر قبه سپر تن
دوران زد که بر نه مینوه کردید در دوردل رستم بد آمد قدم پیش نهاد شمشیری بر آورده آندید و مرا فراده و زد که
ران دیو را چون خیار تر به دیند کردید دیوران خود را از جای برداشتند چنان بر شیشه تنن زد که چند قدم به
خستیار بر عقب رفته رستم فلطیحه خود را نگاه داشتند پیش دویده بر کردیو چسبید با هم تلاش نهادند

رستم در غلبه خود از ناری صدق خداوند چنان شانه ریاد کرده دیوار و ریش گرفت و آن پاره کو در ا
 از زمین برگزیده و بر بالای کسری و ده بر زمین زده بر سینه اش نشست و خنجر آید بر آورد و بر پهلو ی کنگر از ناره نهاد
 چو گاه اورا شکانت و دل او را پرودن آورده نعره دیگر کشید و از مناره پرودن آمده آنرا در پیش اولاد و بر زمین
 نهاد و اولاد و سواران فرین بیازدی آندلا در کرده پس پهلوان برش نشست متوجه مانده در آن شد بعد از چنان
 رفت به انجا رسید که پهلوانان بودند رستم بر فرزند که بر آید و آن سنگ که پس دیو بر میداشت از سر آنگاه
 برداشتند کند را بر آن سنگ بست و پناه رفت و آندل دیگر دیو سفید او چشم هر کدام قطره چکانید چشمشان
 روشن شد کادوس را چون چشم بر رستم نهاد بر بست و پهلوان را او بر گرفت دستگر بزدان را نیجای آورده گفت
 ای کله که این دیده در دیده خود ای کجبار دیگر کجبال تو منور ساختیم پس یکان یکان دست رستم را بوسه دادند
 ایشانرا از پناه نجات داده همه پرودن آمدند و از لشکران کشت و متفرق با طرافت رفتند بر سر کادوس جمع شدند



رستم گفت دپیری پید کیند و ناسته بشهر مانند ران نوشتند که ای شاه مانند ان بیاد کادوس را متعجبت که
 با وجود آنکه ناعروسی و سپاه ایردن با علم سوخت دادی و کادوس را که کردی در بندان فرستادی

چون اندک آنجا اورا بجات و ادم دشمنیده باشی که دیوسفید را چه کرده باشم از کار ایشان تجربه حاصل کن
 اگر چنانچه متابعت کنی از آتش بیخ جانوزم امان نبری من آنچه شرط بلاغ هست تو را گویم تو
 خواه از ستم پندگیر و خواه طلال و اسلام و ائلا کرام اما راوی رویت کند که کاوس نامه را بدست گرفت
 و لاوری بنویسم که این نامه ایشاه ماندران ایرد و جواب گرفته از برای من بیاید و بچکس جواب داد
 عدیم امشال از وی ضدی قدری است کرده سر فرود آورد که این خدمت از آن نیست کاوس گفت ایرستم
 دوران کار بیکه تو کرده که شاسب و سام بخزده اند کس دیگر بود که ستم قبول نکرد فرمود چشم را و زیر
 زین خدنگ در آوردند و فاشی پست پلنگا بروی آید خستند پس پرده آورده چشم سوار کردند و متوجه بازگردان
 شد آنکه بیکر سنگ ماندران رسید پای تخت اورن شاه بعد کس فرستاد که ایچی از نزد کاوس آمده نامه داد
 کوزنگ فرمود استقبال کنید هر کوی بصورت میسی که چشم ایچی چون ایشان افتد زهره او آب شود
 پہلو نخ داشت پس نام پو فولادیرا می باید پیش را نیز فرستاد که آنچه راجتا بدرستم دید که سپاه دیوان و جادو
 بان هر یک بصورت میسی بیاید بعضی پیش از چشمهای میریزد بعضی بصورت دیو و بعضی هفت دست دارند
 بعضی دو کس دارند و بعضی سه دارند بالای ایشان بصورت و پانما بصورت دیو و قیس آنچه کبر رسید
 رستم او بغل گرفت و آینه دستی برکتف اورا سانبید و ماش میداد رستم دانت که او چه فکر دارد و پس
 آینه تا دست خود را بنویس رستم در آورد و چنان زوری بر سر رستم زد که اگر فولاد بودی از جای برکنده
 اما رستم هم آنچه اورا گرفت و بقوت اول درسم حمید و قوشکرده دست اورا از شاه برکنده و بر کجا
 اندخت و خود بر آهفتاد که غلغل از سپاه دیو و جادو بر آمد رستم چشمش میراند و پیش او ^{چار سار} خست ^{طبعی بود}
 چشمش را پیش انداخته چنانچه بند خست بدان حکمت را که هر یک شاخ اورا چند کس قبولت برداشت

رخت بر اینجا نید و رخت را در بخل گرفت و از پنج دریش بر کند و انداخت در میان سپاه دیوان و جادویان
 بر دوس هزار دیو و جادو و وزیر شاهجای آن رخت بچشم و غسل شدند دیوان و جادو و بنا چون زبردستی رستم را
 دیدند دیگر کرد چنانکه نگر و بند دل و دیویشان بطییدن در آمد تا آنکه رستم و خلی بارگاه شد سلام کرد و صندل
 نهادند رستم قرار گرفته نامه را بدست کورنگ شاه دار کورنگ نامه را بخواند و جواب نامه ایچیک داد
 پس رستم از بارگاه پرده آمد و متوجه سپاه خود گردید و فرمود تا لشکر کوچ کرده در برابر لشکر کورنگ فرود
 آمدند شب که سردست آمد و صد آطل خنک از هر دو لشکر بنشد اما چون آفتاب عالجاب
 فرود آمدند شب که بر سردست درآمد و بارنگ نام بر سر از روی آب بر آوردند و عالم را بنور جمال
 خود منور کردند روز دیگر که خلی این کتب تخریشت از سپاهی شب استخوان زد بر سم هر
 روزه قلم زدی لوح فیروزه ناماد کسر زدن آفتاب هر دو سپاه دیو و آدمیزاد نیز برابر هم صف کشید
 اول کسی که اراده میدان کرد رستم نامدار بود که میدان در آمد بعت سلاح شوی بی مبارزان قانون است
 که بجای میاورند اول آخرین و حسن از هر دو سپاه بر آمد بعد از آن نفره از جگر پر کشید و مبارز طلبید تنی
 چند از دیوان میدان در آمده در دست رستم تعقل رسیدند کسی اراده میدان او نخوده هر چند مبارز طلب
 نمود کسی بعت میدان او نخود تنی ننگ دیز رنگ خمش را محکم بست و بر کرد و گاه در کشت
 متوجه سپاه دیوان شد خود را شاه مازندران رسانید و مکر او را گرفته از ضد درین در بود پیشگاه
 آورده او را بر زمین زد و تاج بر سر او برداشته بر فرق اولاد مرزبان نهاد پادشاهی مازندران
 در انداخت و پشت بعد از آن سپاه برداشت بایران آمدند کادوس فرمود که رستم خواهر شاه قباد
 بکنند ام را از کوه البرز بیاورد و رستم متوجه کوه البرز شد کلند ام را در محمل گذارده چون قباد

گلذام را در گوه اهر چو چشم نهی دران رستم نام دارد بدال نازنین هست و عاشق پس گلذام را آورده



اما رستم از عشق گلذام بی تاب نده بود این خبر را بنیال داد که بعلوان جهان کس را عشق دست
 و عاشق گلذام شده علاج او کن رالی اورا در پیش کاوس عرض کرد که شهریارا بعلوان از دست
 اگر اورا از خاک برداری ایران مراب بنود که کس رستم را تلبیک رود در پهلو ی خود بر تخت جای داد
 گلذام را که از آن دست و بگفته عروسی کردند و پیش و عشرت بسر بردند و بعد از بگفته رستم قدم
 در خلوت گلذام نهاد و کام دل از آن زیبا صنم حاصل نمود از پشت رستم نطفه گلذام پیش
 در رستم جنه شراب و شکار شغول بود یک هفته و دو هفته بگردنهای بشارت و شکارهای غریبه
 و استان رفتن رستم شکارگاه و خواب رفتن در شش شهرستان برون
 ز رفتن رستم از قتب او و رفتن مادر سهراب را از روزی رستم بشارت کرده
 گشته کتاب کرده بخورد و بخواب رفت تی چند از مردم ستمگان بر انبار بیدر طرفه ای نظر

بیان برادر کرد و بر آمدند چند نفر از ایشان از بخت آخر باد یا نه بر او نمودند صفت دادند و آماده آمدند
 و در آن شب بر روی او گنجد اندازان جمع شده او را گرفتند بعد از آن رستم از خواب بیدار شد و در چشم او این چهره
 نقش نمود اثری نیافت پس چشم را برداشته میآید و با خود اندیش داشت که کردان و پهلوانان مرا
 سرزنش کنند که دستم چشم خود را نتوانست نگاه داشت در فکر بود تا آنکه پسرش را بشهر ستمگان رسانید
 رستم را دیدند خبر شاه تهمنگان را رسانیدند شاه ستمگان با سپاه استقبال رستم آمدند و سخن را شنیدند که
 ما از دل و جان ثنا گویم شما منیم و ایشان را این سپاه و قتل شما دارد و رستم گفت در خواب بودم چشم
 بدین چهره آمد و از چشم آمد و امشب گفت شما تشریف بیاورید زمانه یاسا تا قفس نموده او را
 بسایم رستم را بشهر آوردند بشراب و کباب مشغول چون پاسی از شب گذشت تنه دختر ستمگان خبر
 آمدن رستم را شنید و غایب با عاشق رستم گردید بعد برخواستند با کتیری بخدمت رستم آمدند پهلوان بیدار
 شد چون تنه را دیدند با غایتی نظر در آورد که در زیر چشم کبود کسی ندیده احوال پرسید که چه کسی وجه
 در عادی می گفت دختر شاه ستمگان نمودن است که آواز شجاعت و پهلوانی ترا شنیده ام و غایبان
 که خدمتگاری شما را بر جان بسته ام اکنون خدای تعالی شما را بمن رسانیده است آرزو دارم که مرا
 بخیزی خود قبول کنی رستم نیز از دل و جان عاشق تنه گردید و در ابدل رهیت در این کینستند سپهر
 از کینه کینه خیزد و از روی هر مهر پس رستم قبول کرده صبح کس نزد شاه ستمگان فرستاده
 که مرا بدمادی قبول کن شاه در ساعت فاضلی طلبیده تنه را عقد کرده بر رستم داده پهلوان سه شانه
 روز با تنه بیست و عشرت مشغول بودند و لعل آید که خراج عالمی بود بر تنه داد و گفت بیدارم
 که از من بپس تو فریدی قفس بند است اگر دختر باشد بر کسوی او بند و اگر پسر باشد بر مابندی او بند